



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas

A decorative rectangular border with intricate floral and scrollwork patterns, framing the central text.

فصل سی و دو

دیار استاد و شاگرد - بخش اول

شن چینگچو راست ایستاد: فاک فاک فاک یه جسد شناور! همین الان گفتم این آب
چقدر تمیزه واسم یه جسد شناور ارسال کردی؟ لازم بود اینطوری بزنی تو صورتم؟
لیو چینگه با پارو جسد را نگهداشت و آن را چرخاند او نیز یک اسکلت دیگر بود. آنان
زودتر متوجه نشدند زیرا همه سر و بدنش در پارچه ای سیاه پوشانده شده بود و صورتش
در آب قرار داشت. شن چینگچو پرسید: «مو شیدی، تو چیزی درباره بیماری میدونی که
بتونه توی چند ثانیه یه نفر رو بیوسونه و به اسکلت تبدیل کنه؟»

مو چینگفانگ سرش را تکان داد و گفت: «من هرگز همچین چیزی نشنیدم!»
آنان همچنان روی آب حرکت میکردند و با سرعت تمام پیش میرفتند. پس از اینکه
مدتی طولانی بی حرکت ماندن قایق کوچک مسافتی به عقب رفت لیو چینگه دوباره
پارو را برداشت و پس از لحظه ای گفت: «اون جلو بازم هست!»
حدود 5 یا 6 جسد شناور در مسیرشان قرار داشت آنان همانند جسد اولی در پارچه ای
سیاه پوشانده شده و همه اسکلت بودند.

درست در موقعی که شن چینگچو غرق تمرکز شده بود لیو چینگه ناگهان پاروی بلندش
را به دیوار سنگی کوبید. پاروی بامبویی باریک و دراز به سنگی سفت و بدون شکاف
چسبید. قایق ثابت شده و در مسیر قرار گرفت. شن چینگچو احساس میکرد اتفاقی افتاد
پس برگشت و پرسید: «کی اونجاست؟»

صدای نفس نفس زدن از عمق تاریکی به گوش میرسید فانوسی که در انتهای قایق
قرار داشت سایه انسانی را نشان میداد. بعد صدای مرد جوانی به گوششان رسید که می
گفت: «شما کی هستید؟ مخفیانه توی قایق و وسط رودخونه دارین چیکار میکنین؟»

شن چینگچو گفت: «منم میخوام همینو از تو بپرسم!»

اگرچه او در قایق کوچک کهنه ای ایستاده بود ولی با آن موی سیاه و ردای سبزآبی و شمشیر بلندی که به کمرش آویزان کرده بود آرام و خونسرد حرکت میکرد هنوز بخوبی ادای تهذیبگر جاوید را در می آورد و تجربه درخشانی در باحال بازی و ژست گرفتن داشت حتی خودش هم ظرافت و درخشش تقلبیش را باور کرده بود. جوان انتظار دیدن شخصی شبیه به او را نداشت. برای مدتی سر جایش خشکش زد و بعد فریاد کشید: «شماها باید برید! هیچ کس حق نداره وارد این شهر بشه!»

لیو چینگه همف کنار گفت: «تو؟ تو کی هستی که جلوی کسی رو بگیری؟»

جوان گفت: «این شهر رو یک بلای ترسناک گرفته اگر نمیخواید بمیرید از اینجا گمشید!»

مو چینگفانگ به نرمی گفت: «مرد جوان، ما هم دقیقاً بهمین دلیل اینجاایم!»

جوان که میدید حاضر به رفتن نیستند با خشم گفت: «شما زبون آدم حالتون نمیشه؟ گمشید وگرنه دیگه ادب رو رعایت نمیکنم...» پیش از اینکه جمله خود را تمام کند مانند یک ببر خشمگین و ترسناک با نیزه به آنها حمله کرد. لیو چینگه به سردی خندید و پاروی بامبویی که در دیوار سنگی کوبانده بود را درآورد و با یک ضربه پارو جوان را به درون آب انداخت. شن چینگچو می توانست صدای فریاد و فحش های جوان را در حین چرخیدن و پیچ و تاب در آب بشنود سپس رو به لیو چینگه پرسید: «بنظرت از آب درش بیاریم؟»

لیو چینگه جواب داد: «اون جوونه و کلی انرژی داره هیچیش نمیشه.... بریم» بعد به پارو زدن ادامه داد. هر سه از رودخانه زیر زمین خارج شدند و قایق را به تاریکی درون

غار برگرداندند. خروجی غار از پهنای رودخانه هم بیشتر بود و هیچ کسی در آن اطراف وجود نداشت پس از اینکه هر سه بطرف مرکز شهر راه میرفتند متوجه صدای پاهایی شدند که از پشت سر بدنبال آنان می آمد....

جوان خیس شده بود و فریاد میکشید با عصبانیت و دستپاچگی به آنان حمله کرد و گفت: «بهتون گفتم وارد شهر نشین! چه فایده ای براتون داره که اومدین اینجا؟ آدمای زیادی اومدن همش میگفتن اومدن از این مریضی نجاتمون بدن مثل اون راهبای پیر، شاگردای کاخ چی چی هوا... ولی تهش هیچ کدوم حتی نتونستن بیان بیرون... شماها فقط میرین که بمیرین!»

پس این جوان بخاطر اینکه قصد آنان را میدانست درون تاریکی نشسته بود و بعد بهشان حمله کرد شن چینگچو گفت: «خب دیگه ما اومدیم داخل بنظرت باید چیکار کنیم؟» جوان گفت: «چیکار میتونین بکنین؟ دنبالیم بیاین اینور اونورم نمیچرخین... می برمتون پیش سرپرست راهب ها!»

هیچ کدام اعتراض نکرد بهرحال آنان با شهر جینلان آشنایی نداشتند همین که یک راهنما آنان را از رفتن در مسیری طولانی متوقف کرد خوب بود. شن چینگچو با نگاهی رو به پایین پرسید: «مردجوون اسمت چیه؟»

جوان بادی به غبغب انداخت و گفت: «اسم من یانگ ییژوانه، پسر صاحب اسلحه فروشی جینزی هستم!»

منظورش همان تاجری بود که جان خود را به خطر انداخته و برای گرفتن کمک از شهر خارج شده بود؟ لئو چینگه وقتی دید شن چینگچو درحال ارزیابی جوان است پرسید: «به چی نگاه میکنی؟»

شن چینگچو گفت: « بنظرم این بچه که چند تا ضربه ای با تو رد و بدل کرده خیلی ظاهر خوبی داره ... سخت میشه همچین کسی رو پیدا کرد... اون میتونه یه الگوی در حال پیشرفت باشه!»

لیو چینگه گفت: « به چه دردش میخوره؟ منم شاگرد نمیگیرم دردسرش زیاده...»

پس از اینکه مدتی در مسیر اصلی شهر راه رفتند تعداد افرادی که آنجا پیاده روی می کردند بیشتر شد البته این «بیشتر شدن» صرفاً در مقام مقایسه با خیابان های خالی بود در هر خیابانی تنها میشد سه تا چهار نفر را دید... همه شان از سر تا پا خودشان را در پارچه و ردای سیاه پوشانده بودند و با عجله حرکت میکردند مانند پرنده هایی که از کمان وحشت دارند و ماهیهایی که در تور افتاده باشند.

سلاح فروشی جینزی مکان بزرگی بود در قسمت پهن جاده چهار مغازه در یک ردیف وجود داشت و همه به یک مغازه مرتبط بودند. آنجا حتی یک حیاط داخلی، یک تالار و یک زیرزمین هم داشت.

استاد ووچن در زیرزمین بود. روی تختی دراز کشیده و پایین تنه اش را با پتو پوشانده بود. وقتی چشمش به نیروی کمکی از فرقه سانگ چیونگ افتاد بلافاصله گفت: «آمیتابها»

شن چینگچو گفت: «استاد، وضعیت خیلی فوریه نیازی به رعایت آداب و رسوم نیست... جریان این بیماری که توی شهر جینلان جولان میده چیه؟ چرا شما اومدین اینجا ولی دیگه برنگشتید و پیغامی هم نفرستادید؟ چرا همه خودشونو رو با ردای سیاه پوشوندن؟!» ووچن لبخند اجباری زد و گفت: « جواب تمام سوالات شما استاد شن تنها یک چیزه!»

او با گفتن این حرف پتو را از روی پایین تنه خود برداشت و شن چینگچو با دیدن او خشکش زد. در زیر پتو تنها دو تا ران میدید از قسمت زانو به پایین دیگر پایی نداشت. درست از قسمت مفصل که پاها از هم جدا میشدند خبری از پاهای استاد ووچن نبود... لیو چینگه به سردی گفت: «کی اینکارو کرده؟»

ووچن سرش را تکان داد و گفت: «نمیشه گفت کی!»

شن چینگچو که گیج شده بود گفت: «اگه کار کسی نبوده پس اینا یهویی ناپدید شدن؟» در نهایت تعجب ووچن حرفش را تایید کرد و گفت: «این پاها واقعا به خودی خود ناپدید شدن!»

پاهای او نیز از قسمت زانو به بالا در پارچه سیاه پوشیده شده بودند ووچن دست دراز کرد و پارچه را کنار زد موچینگفانگ با عجله برای کمک به او رفت. ووچن گفت: «این منظره ممکنه برای همه خوشایند نباشه!»

پارچه سیاه لایه به لایه از هم باز میشد پس از اینکه آنچه در زیر پارچه قرار داشت را دیدند شن چینگچو نفسش را حبس کرد. /استاد بزرگ تو میگی ممکنه خوشایند نباشه؟! آن قسمتی که باید رانهایش می بود بشدت گندیده و فاسد شده بود... پوستش سوخته و تنها گوشت فاسد پاهایش مانده بود. زمانی که آن پارچه را کنار زدند بوی گندیدگی در آنجا پیچید. شن چینگچو پرسید: «این همون بالای شهر جینلانیه؟»

ووچن گفت: «بله، وقتی مریضی شروع به فعالیت میکنه لکه های قرمز روی مناطقی از پوست واسه سه تا پنج روز ظاهر میشن شاید تا پونزده روز طول بکشه بعدش اون لکه ها شروع میکنن به پوسیدن و چرک کردن بعد از یک ماه پوسیدگی به استخون ها

میرسه شخص مجبوره خودش رو توی پارچه سیاه پیوشونه و نباید روی زخما رو باز بزاره چون اینکار پوسیده شدن رو سرعت میده!»

پس بهمین دلیل همه خودشان را در پارچه های سیاه پوشانده بودند. شن چینگچو گفت: «اگر مریضی بیشتر از یکماه طول میکشه تا توسعه پیدا کنه چرا استاد یانگ که به معبد ژائوها رفته بود بلافاصله تبدیل به اسکلت شد؟»

حالت حزن و غم در چهره ووچن پدیدار شد: «من شرم دارم که اینو بگم ولی بعدها بود که فهمیدم کسی که دچار این مرض میشه تنها در صورتی که توی شهر جینلان باشه میتونه تا یکماه دوام بياره... ولی بعد از اینکه شخص آلوده شد اگر مسیر طولانی از شهر فاصله بگیره روند مریضی سرعت خیلی زیادی میگیره... دو تا از شاگردای من وقتی با عجله تصمیم گرفتن از اینجا خارج بشن و به معبد برگردن در همونجایی که بودن از بین رفتن!»

پس بهمین دلیل بود که نه کسی میتوانست وارد شود و نه میشد خارج شود!

لیو چینگه پرسید: «بیماری از کجا شروع شده؟ چطوری منتقل میشه؟»

ووچن آهی کشید و گفت: «من شرمنده ام... وقتی وارد شهر شدیم فرصتهای زیادی رو از دست دادیم ولی هنوزم نتونستیم راه حلی پیدا کنیم. حتی نمیدونیم چطور شروع شده و چطوری منتقل میشه حتی مطمئن نیستیم که قابل انتقال هست یا نه؟!»

موچینگفانگ با شگفتی گفت: «منظورتون چیه؟»

شن چینگچو که متوجه شده بود گفت: «پسر اسلحه فروش رو بین مدتهاست داره از استاد ووچن نگهداری میکنه ولی یه ذره پارچه سیاه بهش وصل نیست ... پوستش تر و

تمیزه و کاملاً سالمه...اگه این واقعا یه بلای واگیر باشه پس باید از استاد میگرفت و همین عجیبه!»

ووچن گفت: «دقیقا همینطوره... من واقعا شرمنده ام که باعث شدم همه اینجا اسیر بشن!»

شن چینگچو گفت: «شما میخواستین مردم رو از این مصیبت نجات بدین ... نیازی نیست عذرخواهی کنین!» وقتی دید مو چینگفانگ مقداری از پوست فاسد شده پای استاد ووچن را برای بررسی جدا میکند انگار که هیچ بوی گندی نمی شنود پرسید: «مو شیدی تو چیزی متوجه شدی؟ میتونی دارویی برای درمانش بسازی؟»

مو چینگفانگ سرش را تکان داد و گفت: «بنظر نمیاد این یه بلای مسری یا واگیردار باشه بیشتر شبیه...» سپس نگاهی به افرادی که به او خیره شده بودند انداخت و گفت: «من باید بیمارهای بیشتری رو بررسی کنم تا بتونم نتیجه نهایی رو بگم!»

شن چینگچو از زیر زمین خارج شد سپس دید پسر اسلحه فروش درحالیکه با خشم بیرون می آید شمشیر بلندش را روی شانه انداخت پس با خنده از او پرسید: «ارباب جوان چی شده؟»

یانگ ییژوان با تشر گفت: «باز یه سری دیگه اومدن داخل شهر، اینا از یه جایی به اسم هُوا نمیدونم چی چی هستن... عجله دارن واسه مردن!»

احتمالا کاخ هوانهوا نیروی کمکی، شما بخوانید قربانیان بیشتری را فرستاده بود. شن چینگچو وقتی دید چهره او شبیه کلوچه بخارپز شده و عصبانی است دلش خواست کمی سر به سرش بگذارد: «استاد جوان هنر های رزمی تو خیلی خوب بود استادی داری؟»

یانگ ییژوان به او توجه نکرد. شن چینگچیو ادامه داد: «بزار یه چیزی بهت بگم تو باید بری پیش اون گه گه که شوت کرد تو آب ... اون یه آدم ترسناکيه که نگو... چند راند باهاش بجنگی از هر کس و هر تمرینی واست مفید تره!»

یانگ ییژوان با شنیدن این حرفها شن چینگچیو را رها کرد و در رفت. شن چینگچیو از اینکه لیو چینگه را به دردسر جدیدی می انداخت احساس رضایت خاصی داشت او چند قدمی به جلو رفت بعد برگشت و با دیدن صحنه ای که روبرویش بود بر جای خود میخکوب ماند.

شهر خالی از زندگی شده بود همه درها و دروازه ها را محکم بسته بودند افراد زیادی بی خانمان شده بودند و جایی برای رفتن نداشتند تنها می توانستند در گوشه خیابان جمع شوند. قبلا ارابه و اسبها در خیابان ها می چرخیدند، مردم در آمد و شد بودند، اینها می ترسیدند خودشان را نشان دهد ولی حالا که شهر خالی بود دیگر ترسی از هیچ چیزی نداشتند. دیگ آهنی بزرگی را آورده و زیرش آتش روشن کرده بودند آب درون دیگ می جوشید و پره های مرغی که مشخص نبود از کجا دزدیده شده در آن قرار داشت هرکدامشان با پارچه های سیاه خود را پوشانده بودند اما وقتی شن چینگچیو را دیدند که هاله حضورش با آنان تفاوت آشکاری داشت نه تنها شوکه نشدند بلکه چنان به او خیره مانده بودند که انگار آنها هستند که یک جسد غیر معمول می بینند بهر حال در این روزها آنان تهذیبگران جور واجور زیادی دیدند که به درون شهر آمده بودند و میگفتند برای نجات آمده اند... ولی آیا فایده ای هم داشت؟ آن تهذیبگران از این مردم هم زودتر مرده بودند!!

آشپزی که دیگ را هم میزد گفت: «سوپ آماده اس! بیاین سهمتون رو بگیرین!»

بیشتر بی خانمان ها در حالیکه شپش از سر و رویشان بالا می رفت کاسه بدست گوشه ای نشسته بودند. بیماری زندگی روزانه شهر را مختل کرده بود پس این غذا خوری اشتراکی تا حدی می توانست جان برخی را نجات دهد. آنان باید خیلی زود سرچشمه بیماری را می یافتند شن چینگچو در حال تجزیه و تحلیل موضوع بود که برگشت تا برود و همزمان به شخصی برخورد که مستقیم بطرف او می آمد شخص عصا بدست داشت و کمرش خمیده بود در دستش کاسه ای را گرفته بود که از بس می لرزید داشت می افتاد ... بنظر میرسید او یک پیرزن است.

وقتی او را دید خواست از سر راهش کنار برود اما پیرزن یا بخاطر سنش یا بخاطر گرسنگی دچار ضعف شد لغزید و به شن چینگچو برخورد کرد. شن چینگچو به او کمک کرد تا برخیزد، پیرزن زیر لب میگفت: « منو ببخشید.... ببخشید.... من پیرم.... و گیج!» بعد سریع برخاست و از او دور شد احتمالا می ترسید سوپ تمام شود.

شن چینگچو دو قدم به جلو برداشت و بعد ایستاد. مشکلی وجود داشت.....

آن زن وقتی راه میرفت انگار با یک نسیم ملایم هم بر زمین می افتاد ولی وقتی به او تنه زد شن چینگچو حس میکرد از یک مرد قدرتمند هم سنگین تر است؟!

او با عجله سر خود را به اطراف چرخاند در میان آن جمعیتی که همدیگر را برای کاسه ای سوپ هل میدادند هیچ اثری از یک زن پیر نمیدید.

در سمت چپ کوچه ای دید وارد کوچه شد و توانست در انتهای کوچه سایه کوتاه قوز کرده ای را ببیند که با عجله ناپدید میشود. لعنت به من پیرزنه با این سرعتش میتونه یه دونه دوی 100 متر با مانع رو شکست بده ... پیرزن چیه دیگه؟! حتما کور بود که همان اول نفهمید.

شن چینگچو دويد و دنبالش براه افتاد. هرچند اين پيرزن مشكوك به نظر ميرسيد اما نميشد چینگچو را بخاطر اينكه به موقع همه چيز را نفهميده سرزنش كرد همين الان در تمام شهر جينلان، ظاهر همه مشكوك بود همه قوز كرده راه ميرفتند و همه سياه پوش بودند!

شن چینگچو در ميانه راه بود كه ايستاد ناگهان پشت دستش درد گرفت. او دستش را بالا آورد تا نگاهش كند. دستش به آن بيماري دچار شده بود. اين همان دستي بود كه سم بدون درمان تيانچويي نيز به آن سرايت كرد حالا بيماري ناشناخته نيز با آن لكه هاي سرخ روي دستش نمايان شد.

اين همان دستي بود كه روي دكمه خريد كتاب احمقانه راه ابدی شیطان متكبر كليك كرده بود. كاش مي توانست اين دست را ببرد آآآآآ!!!

شن چینگچو با حواس پرتي آرامتر راه رفت ناگهان متوجه شد كسي با انرژي شمشيرش از بالا به او حمله ميكند. او نيز بادبزنش را تكاني داد و آماده بود تا پاسخ آتش را با باد بدهد و ضربه آن شخص را برگرداند همزمان فرياد كشيد: «كي هستي؟»

شخص از روي سقف بر زمين پريد آندو بهم نگاه كردند و شن چینگچو گفت: «گونگي شياؤ؟»

جوان شمشيرش را پايين گرفته و با شگفتي و شادي گفت: «ارشد شن؟»

شن چینگچو گفت: «خودمم... تو چرا اينجايي؟»

بعد بيداد آورد كه يانگ ييژوان گفته بود افراذي از كاخ هوانهوا بطريق همان درياچه زير زميني وارد شهر شده اند. حتما گونگي شياؤ همراه آن گروه بود. او پرسيد: «كاخ هوانهوا

شما رو فرستاده تا اینجا تحقیق کنید؟»

گونگی شیائو جواب داد: «بله به من دستور بررسی شهر رو دادن ولی... من رهبر گروه نیستم!»

این موضوع برای شن چینگچو عجیب بود زیرا گونگی شیائو یکی از شاگردان محبوب ارباب پیر کاخ هوانهوا بود. پیش از ظاهر شدن لو بینگ همه اتفاق نظر داشتند که او می تواند ارباب بعدی باشد حتی تنها دختر ارباب پیر هم او را تحسین میکرد. هرگاه این نسل از شاگردان قرار بود کاری کنند همیشه این پسر رهبرشان بود. غیر از لو بینگ که میتوانست از امتیاز شخصیت اصلی بودن استفاده کند چه کس دیگری میتوانست جایگاه او را بدزدد؟

در آن لحظه وقت نبود که به این چیزها فکر کنند. شن چینگچو گفت: «بیا باهم بریم دنبال اون یارو!»

گونگی شیائو با او موافقت کرد و همراه هم پریدند و براه افتادند. شخص گوژپشت به درون ساختمانی سه طبقه فرار کرد. در بیرون ساختمان چیزی شبیه پودر عطر پخش شده بود که بینی انسان را آزار میداد دکوراسیون و تزئینات بیرون ساختمان زیبا بودند بنظر میرسید آنجا یک فاحشه خانه باشد ولی الان هیچ صدای خنده و شادی از آنجا شنیده نمیشد هیچ علامت یا نشانی از خوشی های معمول این مکان ها نبود. درش کاملاً باز شده و تالار اصلی فضایی غم انگیز داشت.

آندو نفسشان را گرفتند و با هوشیاری کامل قدم بر آستانه در نهادند. میز و صندلی ها همه واژگون شده بودند تمام آن فضا درهم و بهم ریخته بود شم چینگچو به گونگی شیائو نگاهی انداخت و گفت: «از هم جدا میشیم و اینجا رو میگردیم.... تو اتاقای

خصوصی سمت چپ رو بگرد من سمت راستی ها رو می گردم!»

او با استفاده از بادبزنش نزدیکترین در را باز کرد. درون آن شخصی را دید که در تخت خوابیده، سریع با احتیاط جلو رفت خیلی زود متوجه شد آن شخص اسکلتي است که لباسهای رنگارنگ و ژاکت زیبایی به تن دارد. سرش پر از یشم و مروارید بود و صاف دراز کشیده بود. احتمالاً او یکی از زنانی بوده که در این ساختمان زندگی میکردند و از زمان مرگ خود باخبر بودند. زیرا که مشخص بود بهترین لباسهایش را بر تن کرده و بعد برای خواب عمیق به رختخوابش آمده است. اینکه این زن میخواست درموقع مرگ هم کاملاً زیبا باشد احتمالاً بخاطر ذات زیباپسند زنانه بود. شن چینگچيو از روی غم آه کشید. از اتاق خارج شد و در را بست.

بیشتر اتاقهای آن ردیفی که بررسی میکرد پر از زنانی بودند که لباسهای زیبا و رسمی بر تن داشتند. بنظر میرسید این فاحشه خانه کاملاً از بین رفته باشد. شن چینگچيو در حین باز کردن در اتاق ششمی صدای پا و گفتگوی انسان هایی را از طبقه دوم شنید. آندو سریع از پله ها بالا رفتند آنها هنوز روی پله ها بودند که شن چینگچيو جلوتر رفت. ناگهان صدای لطیف جوانی را شنید: «این هیچ دردسری نداره!»

او تنها چند کلمه گفته بود اما شن چینگچيو آن کلمات را واضح شنید انگار که رعد سنگینی به او اصابت کرده باشد بادبزنش را با دست خود محکم فشرد. برای لحظه ای حتی نفس هم بند آمده بود. پاهایش یخ بستند ولی خوب میتوانست آن اتاقی که در انتهای راهروی طبقه دوم قرار داشت را ببیند. گروهی از شاگردان که یونیفرم کاخ هوانهوا را برتن داشتند دور یک شخص جمع شده بودند.

جوان لباس سیاهی بر تن داشت، شمشیر صاف و درازی روی شانه اش بود، چهره اش

مانند یشم می درخشید، چشمانش شبیه دو ستاره تاریک بودند که با بی علاقی به روبروی خود نگاه میکردند. هرچند کمی بزرگتر شده بود اما هاله اطرافش کاملاً با گذشته تفاوت داشت. شن چینگچو هرگز آن صورت را اشتباه نمیگرفت و اصلاً مهم نبود که آن زاویه ای که چهره اش داشت برای روی کاور یک رمان عاشقانه بدرد میخورد یا نه؟؟!!!!

در همان لحظه صدای گوگل ترنسلیتی و ماشینی برخاست و مانند رگبار پیامهایی را در سر شن چینگچو برآه انداخت.

[سلام سیستم با موفقیت فعال شد.]

[کلید کلی اکتیو شدن: لو بینگه]

[نتیجه خودآزمایی: منبع قدرت به حالت عادی برگشت. در شرایط خوب قرار داریم.]

[حالت خواب زمستانی متوقف شد.... عملکرد معمول فعال شد.]

[آپدیت ها دانلود و اکتیو شدن کامل شد.]

وایسا بینم چه گهی میخوری؟ چی رو آپدیت کردی؟

[متشکریم که کماکان به استفاده از سرویس خدمات رسانی ما ادامه میدین!]

چیزی هم گیرم میاد احیاناً؟؟؟